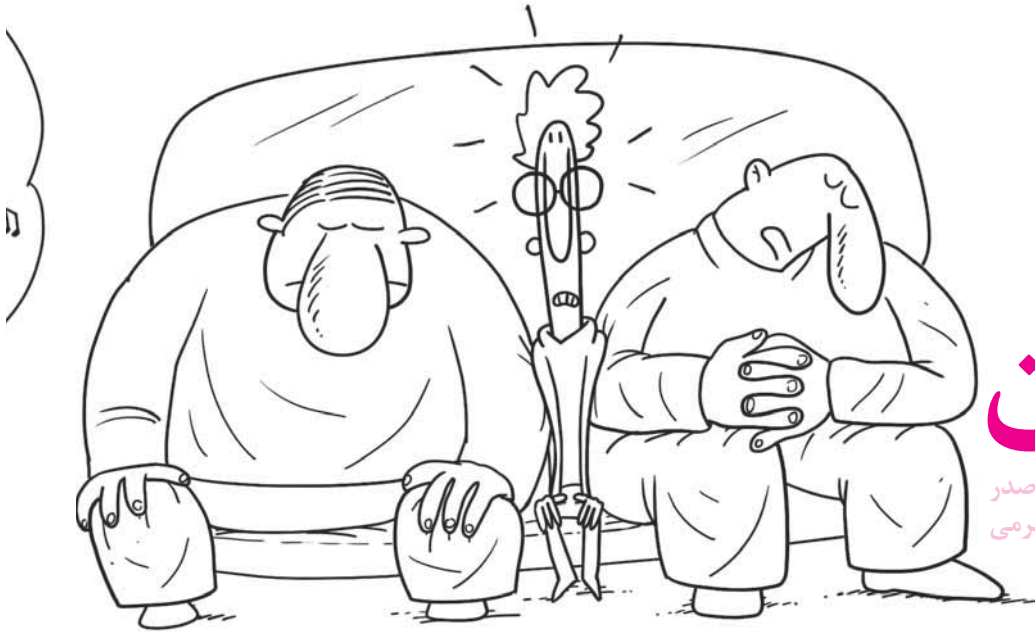




نبرد من

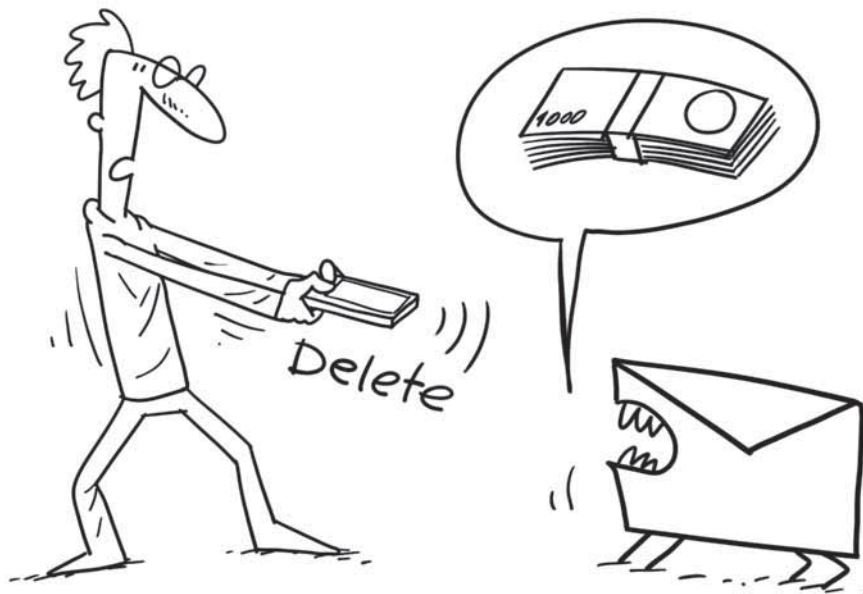
رؤیا صدر

تصویرگر: ابوالفضل محترمی



۷:۱۵

مثلاً روز ۲۴ ژانویه ۱۹۲۲ است. من مأموریت خود را با اسکورت دو مسافر تنومند برای رسیدن به نقطه هدف آغاز می‌کنم. ما، در سنگری آهنین، مثل ماهی‌های قوطی ساردین زندانی شده‌ایم و امکان هر گونه جم خوردن، حتی در حد خارانیدن ناحیه کمر، از ما سلب شده است. با دلواپسی به حمله بی‌امان تیربار ترافیک خیابان خیره شده‌ام و دو هم‌سنگر دیگر، با آرامش چرت می‌زنند. بی‌شک، برعکس من، چند ده نفر بچه آدم در یک اتاق، بی‌تابانه چشم‌انتظار نیامدشان نیستند!...

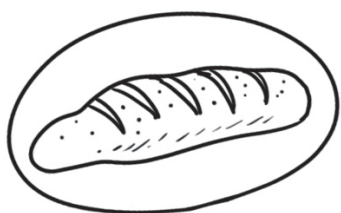


۷:۳۰

پیامکی در میل باکسم کمین کرده است. درست لحظه‌ای که قصد شلیک تقاضای بی‌رحمانه واریز اجاره عقب‌افتاده منزل را دارد، به سمت سنگر دیلیت حرکت می‌کنم. سپس سعی می‌کنم به موضوع اصلی عملیات ابلاغ شده از طرف اداره و مدیر (که به‌روزرسانی سیستم و شیوه تدریس است) تمرکز کنم، روی ارتقای اطلاعات تکنولوژیکم تا سطحی بالاتر از اطلاعات شاگردانم فکر کنم، به خودم برای رشد، انگیزه بدهم و دقایقی قیافه با جناب بی‌سوادم را که از قبل برج‌سازی اطراف دریاچه غرب پایتخت در نبرد سرنوشت‌ساز با پاکی هوا در حال پارو کردن پول است فراموش کنم...



با نگاه ساعت‌م را هدف قرار می‌دهم که به شیوه بی‌رحمانه‌ای در حال پیشروی است. پاره‌ای از بستگان سببی و نسبی مسئول آژانس اتومبیل را یاد می‌کنم. همو که نیم‌ساعت تمام با گفتن این عبارت که: «ماشین تا چهار دقیقه دیگر می‌رسد» مرا زیر برف نگه داشت و دست آخر هم گفت ماشین ندارد. صدای بی‌امان زنگ موبایلم که از سوی دفتر مدرسه به سمت گوشم شلیک می‌کند مرا به خود می‌آورد. حرکات ایذایی موزون شاگردانی را تصور می‌کنم که با ضرب گرفتن روی میز و خواندن عبارات: «ساعت رو هشت گیر کرده، دبیر چرا دیر کرده...»، و: «حاصله‌مون سر رفته، دبیر کجا در رفته» فضایی مفرح را برای مسئولان مدرسه فراهم آورده‌اند... بینی‌ام می‌خارد. یاد می‌آید که مدتی است آماج حمله و ویروس سرماخوردگی قرار گرفته‌ام و به دکتر رفتن آرزویی است که در روزهای خوش تعطیلی ناشی از رسیدن آلودگی هوا به مرز خطرناک متحقق خواهد شد. توانایی مسلح شدن به دستمال کاغذی از جیب شلوارم را در آن شرایط حساس استراتژیک ندارم...



رادیوی ماشین مغز مرا هدف قرار می‌دهد. گوینده می‌گوید که به من افتخار می‌کند. راست می‌گوید. خیلی‌ها به من افتخار می‌کنند. مادرم به من افتخار می‌کند. عمه‌ام به من افتخار می‌کند. مقامات مسئول در دومین ماه فصل بهار به من افتخار می‌کنند. ولی سوپر دریانی و صاحبخانه و راننده آژانس متأسفانه هیچ تصویری از واژه افتخار در رابطه با من ندارند و این ناهماهنگی، همواره منشأ بروز بزرگ‌ترین مشکلات زندگی‌ام بوده است.



از جلوی محدوده خطر (دفتر مدرسه) با موفقیت می‌گذرم، به نقطه هدف می‌رسم و در کلاس پناه می‌گیرم. دستانم را به علامت پیروزی بالا می‌برم و پشت میز سنگر می‌گیرم. می‌گویم حرف نباشد. می‌گویم تکالیفتان را بگذارید روی میز تا ببینم... می‌گویم کتاب‌هایتان را باز کنید... می‌گویم صفحه ۱۴ را بیاورید. از روی کتاب شروع می‌کنم به خواندن... وسط صفحه که می‌رسم، صدایم با نوای زنگ مدرسه در هم می‌آمیزد. یک روز دیگر می‌گذرد... در سرم نقشه فردایی دیگر است و فتح خاکریزهایی دیگر در سنگر علم و مدرسه و دانش و ازین حرفا....

